

”

پدر، مادر و خواهر دورش حلقه زده بودند و با تذکرهايشان اضطرابش را بيشتري مي کردند «زياد رفتي جلو!» «يك صفحه برگرد!» «اسمت تو اين صفحه نيست!» «او بدون توجه به راهنمايي ها ستون هاي ميم را گاهي تند و گاهي شمرده مي خواند، تا اينکه چشمانش بر يك نقطه خيره شد... «آرزو مرادي». براي چند لحظه زمان ايستاد؛ گوش هاش از کار افتاد و همه جا ساکت شد؛ حتي قلبش هم که تا همين چند لحظه پيش در ناكجا مي تپيد، آرام گرفت

«اين چي بود به مادادي مرد حسابي؟! سي سال جون كنندم تو اين صنف آبرو جمع كردم! همه رو به جا بردي! تو كه سواد...» رنگ از صورت امير پريده بود. هنوز متوجه نمي شد ماجرا چيست!

«آقاي مهندس چي شده؟! آروم تر بگين منم بفهمم!» مديرعامل که چند ثانيه ساکت شده بود، دوباره فرياد را از سر گرفت:

«تمام جوراب ها رنگ دادن! پاها رنگ گرفتند! کفش ها رنگ گرفتند! ديشب مشتري بيست ساله ام تو تهرود چش تو چش او مده دعوا مرافعه راه انداخته. هفت صبح جنس از كرج برگشت خورده...!»

جملات کوتاه کوتاه مثل تير از پشت گوشي به سر و صورت امير مي خورد. در همان حال بي اختيار با يك جمله بنزين بر آتش مديرعامل ريخت:

«اين چه ربطي به ما داره؟ ما كه قبلاً تست کرده بوديم.» داد و بيداد مديرعامل بود که از پشت گوشي پرتاب مي شد و ديگر هيچ چيزش جز چند کلمه درباره شکايت و دادگاه از پشت خط مفهوم نبود.

بعد از تماس، امير گيج و منگ مانده بود. آرام و قرار نداشت و دائم به فرايند توليد فکر مي کرد. هيچ اشکالي وجود نداشت. يك لحظه چيزي به ذهنش رسيد و عرق ترس روی پيشاني اش نشست: ماده اوليه! آنها ماده اوليه قبلي را تست کرده بودند، اما ماده جديد رانه! بي معطلی به بابک زنگ زد و همه داستان از يك جمله روشن شد:

«تأمین کننده قبلي، اون مقداري رو که ما نياز داشتيم، آماده نداشت، براي همين از جای ديگه اي خريدم!» باقي حرف هاي بابک ديگر مفهوم نبود. اتاق رختکن دور سر امير مي چرخيد. يك ساعت تمام اتاق رختکن را از ابتدا تا انتها مي رفت و مي آمد و به عواقب اين اتفاق فکر مي کرد.

«كجايي رفيق؟ اومدي والي بال پاياده روی؟» يكي از دوستانش بود که سراغش را مي گرفت. امير انگار نه انگار که از او سؤالي پرسیده باشند، فقط با خودش زير لب چيزي رازمزه مي کرد.

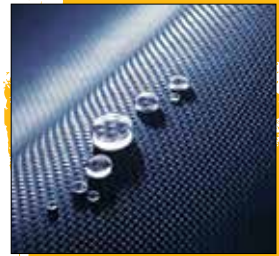
«امير! كجايي داداش؟! چت شده؟!»

«چيزي نيست. حالا مي آم. تو برو.»

اوبه تنها چيزي که فکر نمي کرد والي بال بود، اما اين پاسخ براي اينکه دوباره تنها شود کافی بود. بعد از يك ساعت، بي رمق، ساک به دست گرفت و از رختکن بيرون زد و بدون خداحافظي به سمت در خروجي رفت. ديگر هيچ چيز جذابي در بوي کف پوش سالن و غرغر کفش ها وجود نداشت!

برش پنجم:

هميشه قصه گوي قهاري بود. هر ماجرايي را جوري تعريف



مديرعامل كالاپوش را نمايش داد. تماس بي وقتي بود. ته دلش نگران شد، اما هيچ گمان نمي کرد اين تماس قرار است تمام رؤياهايي که براي باران نقره اي در سرش پروانده، يکباره نقش بر آب کند! صدای مديرعامل از شدت عصبانيت گنگ و مبهم بود: